

خاطرات مهاجرت (25)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

29 اپریل - آیواسیتی 1987

خوابهای آشفته، کابوس و احساس گناه مادرانه، مثل همزاد، مثل مرض با من اند. باید در مورد چرایی و چگونگی شان تحقیق کنم.

کاوہ صبح زود در تنهایی قدری سریال و شیر خورد و به مدرسه رفت. سر کار، گوئن شادمان بود و با خوشرویی با من برخورد کرد. جیم بی روح و بی اعتنا بود. بدون هیچ دلیل مشخصی دیدن این تغییر حالت ناگهانی آشفته ام کرد. هر چه فکر کردم نمیتوانستم دلیلی برای این بی اعتنایی بی احترامانه پیدا کنم. فکر کردم دلش را از او بپرسم، اما دیدم اصلاً حوصله ندارم. روز برایم طولانی گذشت. به ژاکلین تلفن کردم. او ابتدا با بی حوصلگی گفت: بعداً زنگ بزن. اما بعد وقتی اثر صدای بی حوصله اش را در من متوجه شد، سریع تغییر حالت داد. قدری با من صحبت کرد و گفت ساعت 7 بعدازظهر در دپارتمان تئاتر کار میکند. با اینکه میدانم که ژاکلین چقدر دختر خوب و با محبتی است و چقدر از خودش مایه میگذارد، اما خب باید قبول کنم که گاهی آدمها حوصله ندارند. اما وقتی روز آدم با بی حوصلگی های مکرر و متوالی افراد مختلفی آغاز میشود، سیر تسلسل و اثرگذاری بی حوصلگی تا پایان روز وسعت زیادی پیدا میکند و آدمهای زیادی از این اثرات دلتنگ و دلگیر میشوند. و بعد آدم میبیند که هیچ چیز در اطرافش پیدا نمیکند که او را به زندگی دلگرم کند. و من امروز تمام خالی های زندگی ام را می بینم که نه پول دارم، نه زبانم در حدی است که بتوان روان صحبت کنم، نه زیبا هستم، نه چیزی مینویسم که قدری در درون خودم احساس بودن و خلاقیت کنم، نه پشتوانه ای در ایران دارم. وقتی که میبینم همه چیز در ایران دارد از هم میپاشد و خانواده ام . . .

وقتی که خواهر عزیزم را در اینجا میبینم که صبورانه بار عظیم زندگی را بر دوش دارد. . . چند روز پیش وقتی که چند خط تازه را در چهره اش دیدم، دلم بسیار فشرده شد. دیدم که خستگی و رنج در سکوت، پوست اش را ترک میاندازد. این هم زبان فریاد پوست است که اینگونه خشم و اندوهش را بیان میکند. يك نوع تجلی بی سر و صدا.

و بعد مسئله (؟) در ایران که مرا به شدت آزار میدهد و در اینجا هم دست از سرم برنمیدارد. پس من به چه چیزی دلخوش باشم؟

و بعد کاوه ی عزیزم که سنین بحرانی زندگی اش را میگذراند. که احتیاج به مراقبت و محبت و عشق بیشتر دارد. که احتیاج به وضعیت مالی بهتری دارد. . . این افکار متداوماً مرا در درون متلاشی میکند.

ساعت پنج و سی و پنج دقیقه از اتوبوس پیاده شدم که مسیر رودخانه را بگیرم تا به دپارتمان تئاتر بروم. آنقدر تنهایی مرا دلگیر و بی اعتماد کرده بود که با خودم شروع کردم به حرف

زندن. در چنین مواقعی به یاد دوستم "هما - ج" در ایران میافتم که بحث جالبی را در این باره با او داشته بودم. و من در آن زمان نمیتوانستم متوجه بشوم که چرا و چطور گاهی آدم با صدای بلند با خودش حرف میزند. آن موقع در طول بحثمان من خندیده بودم و حالا میتوانستم بفهمم که حقیقتاً "هما" چه میگفت . . . آنقدر صادقانه . . . به عنوان وجهی پنهان از زندگی انسان که در زمانی ویژه خودش را آشکار میکند.

تا ساعت 7 بعدازظهر خودم را با مرغابی ها سرگرم کردم. کاش مرغابیها میتوانستند با کلمه با آدم صحبت کنند. کاش میتوانستند توی چشم آدم نگاه کنند و حتی اگر نمیتوانستند با کلمه ایجاد ارتباط کنند، با یک نوع اشعه یا انرژی نامرئی، دنیای درونشان را برای آدم باز کنند. اما مرغابیها سرگرم زندگی خودشان بودند. نوك هایشان را در خزه ها و چمن های کنار رودخانه فرو میبردند و وك وك وك میکردند. و من نمیتوانستم معنای این اصوات را بفهمم.

از پشت شیشه ژاکلین، رائل و اله هاندرا (الکساندرا) را دیدم. ژاکلین خندید و مرا بوسید و گفت: چه سورپرایز خوبی؟

با خودم جنگیده بودم که بمانم، باید بمانم. با خودم لج کرده بودم. با سستی خودم يك نوع هموردی کرده بودم. باید بمانم، باید بمانم، باید بمانم . . . هر چند اگر بی اعتنائی ببینم.

به عنوان يك هنرمند خودم را ارزیابی میکردم. آیا به نسبت بسیاری از هنرمندانی که در اینجا هستند چقدر ارزش دارم؟ آنها چقدر مرا میشناسند؟ آیا آنها اصلاً با کارم آشنایی دارند؟ مهمتر از هر چیز؛ من خودم نزد خودم چقدر ارزش دارم؟

ژاکلین، رائل و الکساندرا مشخص بود که جهان سومی هستند. اما الکساندرا با دو تایی دیگر فرق دارد. او در آمریکای شمالی به دنیا آمده است. انگلیسی سلیس بدون لهجه صحبت میکند. بلوند است. ثروتمند است. حالات و رفتارش با دو تایی دیگر متفاوت است. اما با تمام این مسایل باز هم خودش را درجه ای پایین تر از بقیه آمریکای شمالی ها حس میکند. چون میداند که پدر و مادرش اسپانیس هستند. و او به هر دو زبان انگلیسی و اسپانیس تسلط دارد. او وقتی که در جمع دوستان اسپانیس اش است نامش "اله هاندرا" است. و در میان دوستان آمریکایی اش "الکساندرا". با يك نگاه طبقاتی، انگار او رابط بین آمریکای شمالی ها و اسپانیس هاست. رائل هم مشکلات خودش را دارد. اول اینکه کوبایی است و او مرتب باید کوبایی بودنش را ثابت کند و با يك احساس دوگانه نسبت به ملیتش برخورد کند. دوم اینکه هموسکسوال است. و باز هم باید هویت خودش را نسبت به این موضوع، به خودش و دیگران اثبات کند. در رشته سینما تحصیل میکند. نقاشی هم میکند. رقصنده بسیار خوبی هم هست.

ژاکلین رفت پشت صحنه و من به دانشجویانی که داشتند خودش را برای نمایش آماده میکردند، نگاه میکردم. در دلم نسبت به همه چیز يك خشم پیچیده و پنهان داشتم. همیشه مردم کشورم در ایران و رنج هایی که هر لحظه شاهدشان بوده ام، بین من و زندگی در اینجا حائل به وجود میآورند. همیشه همه چیز را با هم می سنجم و مقایسه میکنم. میدانم که این سنجش مطلقاً صحیح نیست، اما حالتی است که ناگهان در من رخ میدهد و یارای بیرون کردن این افکار از مغزم نیستم. افکار حمله میکنند. مثل يك دشمن متهاجم . . . مثل هجوم ملخ ها . . . آنها غلبه میکنند و بعد مغزم، جمجمه ام مثل يك محفظه ی خالی پوك و تهی میشود.

ژاکلین برگشت و گفت چرا ناراحتی؟

گفتم: ناراحت نیستم. خوبم.

گفت: بیا برویم قهوه بنوشیم.

از اینکه تصور میکردم دارد برایم فداکاری میکند، از خودم بیزار شدم. از تصور احساس ضعف متنفر میشدم. پس چه شد آن همه شور . . . آن همه نشاط و هیجان . . . وقتی که به اینجا آمده بودم؟ به شدت سردم بود. تمام وجودم مثل این بود که یخ بسته است. قدری با هم صحبت کردیم و او از دوست پسر ایرانی اش برایم صحبت کرد که دلش برایش تنگ شده. اما این بار نمیدانم چرا نتوانستم همه حرفهایش را باور کنم. در حس هایش چیزی تغییر کرده بود.

شاید بین شان فاصله افتاده بود. و گویی وجود من برای ژاکلین تا این زمان دوست پسرش را برای او تداعی میکرد. من جلوه ای از او برایش بودم. اما حالا دیگر آن جلوه تمام شده بود! با تمام این احوال هرگز بزرگی اش را نمیتوانم فراموش کنم. حقیقتاً مایه میگذارد. از آنجا که بیرون آمدم، حدود 45 دقیقه منتظر اتوبوس ایستادم، اتوبوس نیامد و تصمیم گرفتم که پیاده به خانه بروم. هوا بسیار مطبوع بود و تمام طول راه را آواز خواندم. هوای مطبوع و آوازه‌ایم، درون متلاطمم را آرام کردند.

فکر کردم باید نیروهایی را پرورش بدهم تا قدرت بیشتری در زندگی پیدا کنم. باید سعی کنم به طور جدی زبان بخوانم. کارهایم را با نظم پیش ببرم. صبح حتماً زود از خواب بیدار شوم. برای کاوه صبحانه درست کنم و قدری بیشتر به او برسم. باید به دنبال کار دیگری بگردم و فرصتی برای نوشتن هم ایجاد کنم.

یک دسته گل چیدم و به خانه آمدم. گل‌های وحشی همیشه بوی خوبی دارند حتی در آیواسیتی! به خانه که رسیدم کاوه داشت شامش را به اتاق می‌آورد. ناراحت بود. گفت چرا پیغامی برایم نگذاشتی؟ گفتم مگر خاله بهت تلفن نکرد؟ گفت تلفنشان حدود 45 دقیقه است که مشغول است. خوشبختانه امروز هم کاوه در مسابقه فوتبال 3 بر یک برنده شده بود و نمرات نیمه ترمش را هم به من نشان داد. همه A+ بودند، و فقط یک A- در میانشان بود. به وجودش افتخار کردم. امیدوارم در جنگ با خودم قوی‌تر باشم و بر تمام افسردگی‌های ناشی از تنهایی و مشکلات متفاوت، پیروز شوم!